

– آقای دادستان اگر موارون را اعدام کنند . بدانید که نفس بی‌گناهی را اعدام کرده‌اند .

آنگاه بدون آنکه حرف دیگری را بر زبان جاری سازد ازجا برخاسته بی‌خداحافظی از دفتر بیرون رفت درحالی‌که من بیش از آنچه در تصور بگنجد دستخوش اضطراب و خلجان وجدانی شده بودم .

ساعتی بیش نگذشته بود که راه پاریس را درپیش گرفته بودم . بمحض ورود بپایتخت پدرم را ازماوقع چنانکه شاید و باید آگاه ساختم و استدعا نمودم که برای شرفیابی بحضور امپراطور برایم بارخواستاری نماید . فردای همانروز افتخار شرفیابی یافتم .

امپراطور موقعی که من بمعیت پدرم وارد شدم درطالار کوچکی مشغول بکار بود .

جریان را بعرض همایونی رساندم و همینکه بداستان گفتگوی باکشیش زندان رسیدم دری که درعقب سر امپراطور بود باز شد و امپراطریس بتصور اینکه امپراطور تنها هستند سرزده ورود فرمودند. (۱)

اعلیحضرت موضوع را باملکه درمیان نهاد و نظر او راخواست. امپریس بطریس بمحض اینکه از جریان امر آگاه گردید بصدای بلند فریاد کشید که این مرد را باید البته نجات داد . این مرد حتماً بی‌گناه است .

باید اعتراف نمایم که نمیدانم بچه‌سبب این اطمینان خاطر امپراطریس و اصرار شدید ایشان در بیگناهی موارون و لزوم رهایی او تأثیر عجیبی در

(۱) مقصود از امپراطور ناپلیون سوم (شارل لوئی) است که اول در

سال ۱۸۴۸ میلادی بریاست جمهوری فرانسه انتخاب گردید ولی بعداً جمهوری را برانداخت (۱۸۵۱ م). و در سال ۱۸۵۲ عنوان امپراطوری یافت (امپراطوری دوم در تاریخ فرانسه). آنوقت بود که شاعر مشهور فرانسوی ویکتورهو گو که امپراطور را ناپلیون کوچک میخواند از فرانسه بیرون رفت و وقتی طرفدارانش او را بمراجعت پیاریس دعوت کردند گفت من با آزادی از کشورم بیرون رفته‌ام و تنها با آزادی برخواهم گشت و بیست سال بعد هنگامی که فرانسه در سال ۱۸۸۱ مغلوب آلمان گردید و امپراطور مخلوع گردید بفرانسه برگشت .

من نمود و سرتاپای وجود من دستخوش شك و تردیدی بس هولناك گردید. باید بگویم که تا آن لحظه تمام مقصود من تنها این بود که محکوم را از کشته شدن رهایی بخشم و حتی المقدور کاری بکنم که تخفیفی در حکم دادگستری تحصیل نمایم و مثلاً اعدام را بجزای سبکتری تبدیل سازم ولی اکنون ناگهان سدائی در گوشم گفت الحدركه قریب و مكر يك جنایت پیشه حیلہ گری را خورده باشی که برای نجات خود کشیش سلیم النفسی را وسیله انجام نیت پلید خود ساخته است و از طریق اعتراف بگناهان و معاصی خود او را معتقد به بیگناهی خود و طرفدار خلاصی خود نموده است .

جسارت و وزیدم و مافی الضمیر را بی پرده و بی محابا با امپراطور در میان نهادم . امپراطور هر چند بسابقه نیکخواهی فطری و حسن طوین ذاتی متمایل بر آفت و عطف بود ولی معلوم بود که میترسد که مبادا حس ترحم او را بازیچه يك نفر جنایت پیشه تبه کاری بسازد و ازینرو در کار خود متردد و حیران بنظر میآید اما امپراطور برعکس باطمینان اینکه کشیش وابسته بزندان غیبی و تلقینی آسمانی عمل نموده است می گفت و مکرر می نمود که مگر چشم پوشیدن از گناه یک نفر گنهگار عیب و ضرری دارد و آیا چنین چشم پوشیدنی صد بار بر کشتن يك نفر بنده خدائی که ممکن است بی گناه باشد ترجیح ندارد .

سرانجام میل و نظر امپراطور بر عکس شد هر شك و تردیدی را هم شکست و مقرر گردید که اعدام موارون را بحیسب ابد با اعمال شاقه مبدل سازند .

چند سالی از آن تاریخ گذشته بود . روزی اطلاع یافتیم که موارون که در زندان شهر تولون محبوس بود نظر به حسن رفتارش و با تصویب شخصی امپراطور از زندان خلاصی یافته و بسمت پیشخدمت مدیر زندان مشغول کار گردیده است .

باز دو سالی گذشت و دیگر خبری از موارون نشنیدیم . موقع تعطیل بود و تعطیل را در شهر لیل در منزل پسر عمویم میگذراندم .

موقع شام بود و داشتیم سر میز شام میرفتیم که بمن خبر دادند که کشیش جوانی آمده است و بامن کار لازمی دارد . صرف شام را بعقب انداختم و گفتم واردش سازند .

وارد شد و بالحن تضرع و التماس گفت که يك نفر در حال نزع است و نام و نشان شما را داده و با اصرار و ابرام هر چه تمامتر استدعا دارد که بملاقاتش تشریف بیاورید .

حضرات میدانید که من عضو دادگستری هستم و گرچه در آن موقع بازنشته شده بودم باز گاهی اتفاق می افتاد که ازین نوع وقایع برایم پیش آید بدون آنکه شام بخورم بدنبال کشیش جوان براه افتادم . مرا به بالاخانه تنگ و تاریک خانه ای از خانه های محله کارگران که از در و دیوارش فقر و فاقه میبارید هدایت نمود . در آنجا چشمم بمردکی افتاد که در حال احتضار بود و پشت بدیوار بروی توشک بس فرسوده و ازهم در رفته ای دراز کشیده و بسختی بنفس نفس افتاده بود و بامرگ دست بگریبان بود . رویهمرفته پوست و استخوانی بیش نبود و چشمه اش واقعاً در منگ افتاده بود .

بمحض اینکه چشمش بمن افتاد پرسید : مگر مرا بیجانمی آورید .

گفتم نه بجا نمی آورم .

گفت من موارون هستم .

تعجب کنان گفتم موارون آموزگار .

گفت بله .

پرسیدم اینجا چه میکنید .

گفت داستان درازی است . حالا فرصت ندارم نقل کنم ولی چون خبر دار شده بودم که در این حول و جوش هستید خواستم هر طور شده شمارا ببینم چون شما بودید که در ابتدای امر مرا از اعدام رهایی بخشیدید . حال دلم میخواهد آنچه رادردل دارم بشما افشا سازم و در حقیقت اقرار و اعتراف نمایم .

لحافش را در میان دو پنجه گرفته بود و بشدت میفشرد و با صدائی خشن و خفه و گرفته (ولی صدائی که حاکی از اراده ای استوار بود) چنین گفت:

درست گوش بدهید ، من باید حقیقت را بشخص شما بگویم . من پیش از آنکه ازین دنیا بروم باید تمام حقیقت را بکسی گفته باشم . بله آن کس که بچه ها رامیکشت من بودم ، خود من ، همه دامن کشتم ، خودم ، برای انتقام ... درست گوش بدهید . من یکنفر آدم حسابی درست و محترم و شرافتمندی بودم ، بسیار درست و شرافتمند .

مردی بودم خوش قلب و بخدا و آسمان ایمان داشتم ، همان خدائی که
 بما یاد داده که باید دوستش بداریم مانند آن خدای ساختگی قسی القلب و
 بیرحم و مروتی که بهتر است اسمش را میر غضب و جلاد بگذاریم مانند آن خدائی
 که دزدست و مکار است و قهار است و قاتل است و بر کره ارض حکمرانی لمن -
 الملکی میکند.

من هرگز با حدی بدی نکرده بودم بهیچ مورچه‌ی ستم روانداشته بودم
 هرگز مرتکب کوچکترین عمل زشت ناروا و ناصوابی نشده بودم ، از گناه و
 معصیت پرهیز داشتم ، کاملاً مؤمن و خداشناس و پارسا بودم ، کمتر آدمی بی‌پاکی
 و صفای باطن من پیدا میشد . خیر خواه خلق الله بودم .

زن گرفتم و دارای اولاد شدم . اولادم را دوست میداشتم و پساندازه‌ای
 دوست میداشتم که گمان میکنم نتوان باسانی پدری پیدا کرد که بقدر من اولادش
 را دوست و عزیز بدارد . نور دو چشم و میوه قلب من بودند و هستی خودم را
 برای آنها میخواستم و پس عمر و زندگی ام بودند . مگر کسی هم این قدر بی‌چه -
 هایش را دوست میدارد .

دیوانه آنها بودم سه تا بودند و هر سه یکی پس از دیگری مردند و برفتند
 چرا . برای چه ، بی‌چه اسم ، بی‌چه قانونی . مگر من چه گناهی کرده بودم که
 مستوجب چنین عقوبتی باشم .

آنوقت بود که آتش طغیان در تنور وجود من شعله ور شد ، اما چه طغیانی
 که از اندازه بیرون بود و حد و حصر نداشت . ناگهان چشم باز شد مثل وقتی که
 انسان از خواب سنگین بیدار میشود . برایم آشکار شد که خدا بدخواه و بد کردار
 و مفسد و شریر است . چرا بی‌چه‌های مرا کشت ، بی‌چه سبب آنها را از من گرفت
 بله چشم‌هایم باز شد و فهمیدم که این خدا از کشتن خوش می‌آید و جز این از
 چیزی خوش نمی‌آید .

آقای من : زنده میکند و جان میدهد که بعد از میان ببرد . آقا ، خدا
 خدامخرب است ، خونخوار است ؛ قاتل است ، جلاد است ، هر روز باید چند
 نفر آدم زنده را قربانی کند . در کشتن ید طولائی دارد و بهزار نوع
 آدمهارا میکشد و از هر نوع کشتن لذت میبرد . هزار جور ناخوشی و مرض و

هزاران نوع تصادف و تصادم اختراع کرده و از تماشای آن هر روز و هر شب و هر ساعت در طول زمان لایتناهی لذت میبرد و تازه اگر دلش بگیرد و کسالتی در خود احساس نماید و بخواهد تفریحی کرده باشد و با و طاعون و خوره و سرطان و خناق و آبله و هزار اختراعات غیبی و هزار آكله و ماشرا و هزار بلای دیگر را بجان مخلوق بینوا میاندازد .

تازه مگر باین قانع است . حاشا و کلا گذشته از این همه عذاب و مصیبت هر روز با سم جنگ مردم بیچاره را بجان هم میاندازد و از تماشای دوست هزار و کور هاتن جوانی که در خاک و خون میغلطند و مانند بار تخم مرغی که در راه بزمین افتاده باشد اعضا و جوارحشان از هم متلاشی شده است لذت میبرد باز باین هم قانع نیست . موجودات را خلق کرده تا همه گرا را بخورند ، ببلند و وقتی دید که بنی آدم دارد از و پیش میافند و بهتر میشود آنهمه حیوان و جانور را آفرید تا آدمیان آنها را شکار بکنند و سرشان را ببرند و پوستشان را بکنند و در آتش گوشتشان را کباب کنند و ببلند .

این هم باز دردش را دو انمیکرد . حشرات خردی آفرید که عمرشان از یک روز درازتر نمیشود و میلیونها و میلیاردها در هر ساعت و هر دقیقه میمیرند و معدوم میشوند . مورچه را آفریده که زیر پای ما خرد و خمیر شود . آنقدر موجودات جاندار خلق کرده که حسابش را احدی نمیداند لاتعد ولا تحصى . تمام این جانورها همدگر را میکشند و میبلند و لاینقطع فنا می شوند .

خدای عظیم و قادر و رحیم و رؤف و مهربان هم همه چیز را می بیند و نگاه می کند و تفریح میکند . از خرد و کلان ، از آخرین قطره دریا در زیر و از بالاترین ذره ستارگان آسمان در بالا از همه چیز آگاه است و همه را می بیند و از این همه آمدن و رفتن تفریح میکند .

پس تف بر این خلقت و تفو بر این خالق . بله ؛ آقای عزیز ، وقتی چشم باز شد و این چیزها را دیدم و فهمیدم بخود گفتم مردك تو چرا نباید آدم بکشی ، بچه بکشی .

دست بکارشدم و کلاه را سرش گذاشتم و خوب تلافی کردم . مزدش را کف

دستش گذاشتم . اینهارا دیگر اونکشت ، من کشتم . دستش را درین کار از پشت بستم باز هم اگر توانسته بودم میکشتم . اما مچم گیر آمد . آنکاه موقعی فرا رسید که می بایستی مرا بدار بکشند و یا با ساپور دگی یوتن، (۱) سرم از بدن جدا سازند . فهمیدم که دل یارو از تماشای مرگ من حال خواهد آمد ، دل این جانور موذی قهار . آنوقت بود که گفتم میخواهم گناهان و معصیتهایم را بیک نفر کشیش اقرار کنم .

هر چه باو گفتم دروغهایی بود که بهم بافتم تا فریب مرا خورد و همه را باور کرد و چنانکه میدانید زنده ماندم اما حالا که یقین دارم بمرحله ای رسیدم که از رفتن چاره ای نیست و تصدیق دارم که دوبست او افتاده است و دیگر از دستش رهایی نخواهم یافت و دارد تلافی میکند خواستم باشما درد دل کرده باشم مبادا تصور کنید که از او بقدر سرسوزنی میترسم ، حاشا و کلا ، نه تنها کمترین ترسی از او ندارم بلکه چنان از این منتقم و جبار منزجر و متنفرم که گفتنی نیست ...

مردک پس از این سخنان سخت به نفس نفس افتاد . حالت دهشتناکی براو مسلط گردید . دهانش باز میشد و بسته میشد و بریده بریده با صدای خس خس کلماتی از بیخ گلویش بیرون می جست که دیگر فهمیده نمیشد . معلوم بود که لحظه واپسینش فرارسیده است . در حال نزع و احتضار بود و با چنگال پارچه دوشک آلوده را میچاله میکرد و از هم میدرید و ساقه های پارا در زیر لحافی که از زور کثافت برنگ سیاه و دود زده در آمده بود مدام مانند کسی که بخواهد بگریزد حرکت میداد و بالا و پائین میرفت .

از او پرسیدم آیا وصیتی ، حرف دیگری نداری

گفت ابدأ

گفتم پس خدانگهدار .

تلخ خنده پرطنن و طنزی بر گوشه دهان بازش نقش بست ولی حرفی بزبان نیاورد .

(۱) اسبابیست که برای بریدن سر در موقع انقلاب فرانسه اختراع شد .

کشیش را دیدم که بارنگه پریده تکیه بدیوار داده است و گوئی از این عالم بیرون است . خطاب باو گفتم :

من مرخص میشوم، آیا شما تشریف نمی آورید. گفت نه، من میمانم
مرد محضربنای خنده را گذاشت و گفت : «بله ، بله کشیش باید بماند
مرده خوارهایش رامیفرستد که آخرین اندیشه هارا بیلند.»
دیگر طاقت نیاوردم و در را گشوده و بیرون جستم.

پایان

قسمت چهارم

صورت (با احتمال زیاد ناکاملی) از داستانهای نویسنده مشهور فرانسوی گی دوموپاسان که بزبان فارسی بترجمه و طبع رسیده است (تا هشت نه سال پیش از این که در کتاب بسیار گرانبهای «فهرست کتابهای چاپی فارسی» گردآورده خانبا با مشار مذکور آمده است) :

سال انتشار	نام مترجم	نام داستان
معلوم نشد	دکتر پرویز ناتل خانلری	۱ - اعتراف
		۲ - پدرش
		۳ - در یکی از شبهای بهار
		۴ - مست
معلوم نشد	آل بویه	۵ - انتقام
		۶ - سرباز کوچک
		۷ - سنجاق
		۸ - فروش
معلوم نشد	امیردولو	۹ - انتظار
معلوم نشد	موسی بروخیم	۱۰ - بابا ملیون
۱۳۳۰ ش.		۱۱ - پیروزان
۱۳۳۰ ش.		۱۲ - سرگذشت دختر روستائی

۱۳ - جوان بوالهوس	علیرضا پویان ربانی	۱۲۹۸ شمسی
۱۴ - دست انتقام	عطاءالله شهاب پور	
۱۵ - عاقبت یکصدسال		
۱۶ - مادر وحشی		
۱۷ - هورلا	شجاع الدین شفا	
۱۸ - دلباخته زیبا	ضمیمه خامه ارغوانی و یازده داستان دیگر	۱۳۳۳ ش.
۱۹ - مرگ کوچک یا شکنجه و جدان حسین شهیدزاده و عباس جهانگیری	محمدعلی شیرازی	۱۳۳۴ ش.
۲۰ - سه داستان (یکی ازای سه داستان از موپاسان است)	حمید عنایت	۱۳۳۳ ش.
۲۱ - بابای سیمرخ		
۲۲ - شش داستان (یکی از آنها از موپاسان است)	حسن مسعود انصاری	۱۳۳۳ ش.
۲۳ - طوفان روح	اسدالله بن شیخ محمدعلی واعظ اشتری اصفهانی	
۲۴ - قیمت اعدام	سلطان حمید امیر سلیمانی	
۲۵ - گردش	دکتر محسن صبا	
۲۶ - گردن بند الماس (۱)	احمد شهیدی	
۲۷ - مادر گناهکار		
۲۸ - گرگ	الف راسخی	

	احمد بیرشک	۲۹ - والتر شناس
۱۳۳۴ ش.	هوشنگ مستوفی	۳۰ - پدر ۳۱ - گردن بند الماس
۱۳۳۷ ش.	صحبیحی و فریده قراجه‌دانی (از نشریات بنگاه ترجمه و نشر کتاب)	۳۲ - داستانهای منتخب
۱۳۳۶ ش.	فرهنگ رازی	۳۳ - داش مشدی پاریس
		۳۴ - دوئل و چند داستان دیگر
۱۳۴۴ ش.	پری اباصلتی	۳۵ - زن دیوانه ۳۶ - ژولی رومی ۳۷ - کلوش ۲۸ - گوهرهای بدل (۱) ۳۹ - رز
۱۳۴۶ ش.	بهترین قصه‌ها و داستانهای کوتاه (ابن سینا) طهران	۴۰ - اصغر فرمانفرمایی قاجار

۱ - بر نگارنده معلوم نگردید که آیا شماره‌های ۳۵، ۳۶ و ۳۷ و ۳۸ و ۳۹ جزو همان دوئل و چند داستان دیگر است و یا جداگانه هم بیچاپ رسیده است.

چنانکه دیده میشود دست کم تا چند سال پیش مقداری (در حد و دوچهل‌الی پنجاه) از داستانهای موبوسان بفراسی ترجمه شده و بیچاپ رسیده بوده است و ای کاش باز مقداری از داستانهای این نویسنده بزرگ بفراسی بترجمه برسد و یا لااقل داستانهای را که تا کنون بوسیله مترجمین بترجمه و طبع رسیده است همه را در یکجا یا چند جلد یکی از ناشرین ما بیچاپ برساند. بعقیده نگارنده هیچیک از ۲۶۰ داستان این داستانسرای بزرگ نیست که بزحمت ترجمه و طبع نیرزد و نتواند برای داستان نویسهای جوان ما سرمشق واقع گردد و بآنها درس واقع نویسی و درقالیسم بدهد و برای خوانندگان ایرانی لذت بخش و عبرت انگیز نباشد.